

پل استر

ترجمہ ی شہرزاد لولاچی

تیمبوکتو

کریسمس بوی مرگ می داد و درست مثل خورشید که چراغ آسمان بود و هر روز خاموش و روشن می شد، داشت به آخر ماجرا می رسید.

از دست یک سگ بیچاره چه کاری ساخته بود؟ مستربونز از روزهای اول زندگی اش که توله ی کوچکی بود با ویلی بود و دیگر برایش غیر ممکن بود که بتواند دنیا را بدون وجود اربابش تصور کند. هر فکر، هر خاطره و هر ذره از زمین و هوا پر بود از حضور ویلی. عادت را به سختی می توان ترک کرد و بی تردید آموختن حقه های تازه به سگ های پیر کار بیهوده ای است. آنچه باعث وحشت مستربونز از آینده می شد چیزی بیش از محبت یا وفاداری او به ویلی بود. وحشت هستی شناختی محض بود. ویلی را که از دنیا حذف می کردی، بعید بود که جهان برقرار باشد.

آن روز صبح در یکی از روزهای ماه آگوست وقتی مستربونز با صاحب مرضش در کوچه پس کوچه های بالتیمور پرسه می زد، دچار تردید شده بود. یک سگ تنها با سگ مرده فرقی نداشت و وقتی ویلی آخرین نفسش را می کشید، او هم باید بی پرو برگرد منتظر مرگ قریب الوقوع خود می بود. چند روز می شد که ویلی درباره ی این مسئله به او هشدار می داد و مستربونز هم با تمام وجود متوجه خطر شده بود: چطور از دست شکارچیان سگ و پاسبان ها، واگن ها و ماشین های بدون پلاک و ریاکارانی فرار کند که نام اجتماع انسانی بر خود گذاشته بودند. هر چه هم با مهربانی با آدم حرف بزنند فرقی نمی کند، کلمه ی پناهگاه یعنی در دسر. با تله و آمپول های آرام بخش شروع می شود، تا کابوس قفس و نور فلورسنت ادامه پیدا می کند و آخر سر هم به تزریق سم یا گاز سمی ختم می شود.

مستربونز می دانست ویلی چندان دوام نمی آورد. بیشتر از شش ماه بود که بدجوری سرفه می کرد و اصلاً شانس خلاصی نداشت. بیماری آرام آرام و بی وقفه، بدون اینکه حتی یک بار نشانه ی بهبودی در آن ظاهر شود، روند خودش را طی می کرد؛ در سوم فوریه با از حال رفتن، خلط سینه و خس خس ریه ها شروع شد و با تنگی نفس و تشنج در تابستان به اوج رسید. اوضاع خیلی بد بود، اما در دو هفته ی گذشته در این صدای برونشیتی، آهنگ جدیدی رخنه کرده بود چیزی شدید و خش دار و چسبنده و حمله های سرفه چنان تکرار می شد گویی که همیشگی است. هر بار که سرفه ای شروع می شد، مستربونز نگران بود که ویلی از فشار سرفه روی دنده هایش بترکد. حدس زده بود که مرحله ی بعدی خون باشد، اما وقتی آن دقیقه ی مرگبار بعد از ظهر روز شنبه فرا رسید، انگار تمام فرشته ها در افلاک دهان به آواز گشودند. مستربونز که کنار جاده ی واشنگتن به بالتیمور ایستاده بود با چشم های خودش دید که ویلی چند قطره ی رقت انگیز قرمز رنگ در دستمالش تف کرد. همان جا بود که فهمید آخرین امیدهای او هم فنا شده است. ویلی جی.

اگر مستر بونز از نژاد مشخصی بود، شاید در مسابقه‌ی روزانه‌ی سنگ‌های خوشگل، صاحب پولداری تور می‌کرد، اما رفیق ویلی ملغمه‌ای از نژادها بود نژاد کولی، لابرادور، اسپانیول و کانین پازل و برای فضاقت قضیه از پوست پشمالویش خارخسک‌هایی هم بیرون زده بود، دهانش بوی بدی می‌داد و چشمانش هم همیشه خون‌گرفته بود. هیچ کس رغبت نمی‌کرد نجاتش دهد. به قول دار و دسته‌ی بی‌خانمان‌ها، عاقبت کار ردخور نداشت. اگر مستر بونز بلافاصله صاحب دیگری پیدا نمی‌کرد، بی‌تردید عاقبتش دربه‌دری بود.

ویلی که در آن صبح مه‌آلود بالتیمور به تیر چراغ برق تکیه داده بود که نیفتد، ادامه داد: «و اگر گیرت نیندازند، خطرهای زیاد دیگری هم سراहत هست. بهت بگم توله‌سگ، یا برای خودت جای تازه‌ای پیدا کن یا اینکه ظرف چند روز دخلت آمده. خوب به دور و برت نگاه کن. سر هر خیابان یک رستوران چینی هست و اگر فکر می‌کنی وقتی از کنارشان رد می‌شوی دهن‌شان آب نمی‌افتد، باید بهت بگویم از خوراک خاور دوری‌ها هیچ چیز سرت نمی‌شود. آن‌ها عاشق مزه‌ی گوشت سگ هستند داداش؛ آشپز می‌رود بیرون و ده، بیست، سی تا سگ را درست توی همان کوچه‌ی پشتی سر می‌برد. شاید آن‌ها راتوی صورت غذا به اسم خوک یا مرغابی به خورد مردم بدهند، اما فقط خودی‌ها می‌دانند که چی به چی است، سرخبره‌ها را که نمی‌شود کلاه گذاشت. اگر نمی‌خواهی تو راتوی بشقاب به عنوان موگوگای پن^۱ برای مردم سرو کنند، باید درباره‌ی

خودت خوب فکر کنی. نباید وقتی از جلوی آن سلاخ‌خانه‌های چینی مینی رد می‌شوی، دم تکان بدهی. شیرفهم شد مستر بونز؟ دشمنت را بشناس، بعد حسابی ازش فاصله بگیر.»

مستر بونز فهمید. او همیشه حرف‌های ویلی را می‌فهمید. از وقتی حافظه‌اش یاری می‌کرد همین‌طور بود. حالا فهم او از اینگلو^۱ به اندازه‌ی مهاجرهایی بود که هفت سال در خاک آمریکا زندگی کرده بودند. البته این، زبان دوم او بود و با زبانی که مادرش به او آموخته بود خیلی فرق داشت و با اینکه تلفظ خیلی خوبی نداشت، جزئیات نحو و دستور زبان را به طور کامل یاد گرفته بود. هیچ کدام از این‌ها از جانور باهوشی مثل مستر بونز بعید نبود. اغلب سگ‌ها خوب از پس زبان موجودات دوپا برمی‌آیند، اما مستر بونز این شانس را هم داشت که صاحبش او را موجودی پست‌تر به حساب نیاورد. آن‌ها از اول یک روح در دو قالب بودند و اگر به خاطر داشته باشیم مستر بونز بهترین دوست ویلی و تنها دوست او بود و اینکه ویلی آدمی بود که به صدای خود عشق می‌ورزید، یک لوگومانیاک^۲ واقعی بود که از وقتی چشم باز می‌کرد تا وقتی شب‌ها مست و لایعقل کله‌پا می‌شد، به ندرت ساکت می‌ماند. کاملاً طبیعی است که مستر بونز زبان او را به خوبی می‌فهمد و هر چه او می‌گفت کاملاً درک می‌کرد. از همه‌ی این‌ها که بگذریم، جای تعجب بود که چرا خودش نتوانست بهتر حرف زدن را یاد بگیرد. این موضوع به خاطر سهل‌انگاری او نبود بلکه با ترکیب پوزه، دندان‌ها و زبانش،

۱. Ingloosh: کنایه از زبان انگلیسی - م.

۲. Logomaniac: عاشق کلمات - م.

۱. Moo Goo Gai Pan: کنایه از نام غذاهای چینی - م.